



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوة
والتسلیمة

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

..... دختران؛

دوستی‌ها و عبرت‌ها

• محمد علی کریمی نیا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دختران دوستی‌ها و عبرت‌ها

نویسنده:

محمدعلی کریمی نیا

ناشر چاپی:

کوثر ادب

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

| | |
|----|---|
| ۵ | فهرست |
| ۶ | دختران دوستی‌ها و عبرت‌ها |
| ۶ | مشخصات کتاب |
| ۶ | دختر سعادت خواه |
| ۸ | دختر تنها |
| ۹ | دختر روسیاه |
| ۱۲ | دختر ساده اندیش |
| ۱۳ | دختر منحرف |
| ۱۷ | دختر هوسباز |
| ۱۸ | در جستجوی محبت |
| ۲۰ | ویرانی |
| ۲۱ | فریفته |
| ۲۳ | درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان |

دختران دوستی‌ها و عبرت‌ها

مشخصات کتاب

سرشناسه: کریمی‌نیا، محمدعلی ۱۳۳۴ - عنوان و نام پدیدآور: دختران دوستی‌ها و عبرت‌ها: فرجام همنشینی و رفاقت با دوستان ناباب محمدعلی کریمی‌نیا. مشخصات نشر: قم: کوثر ادب ۱۳۸۳. مشخصات ظاهری: ۱۴۲ص. شابک: ۶۰۰۰ ریال؛ ۱۵۰۰۰ ریال چاپ پانزدهم: ۹۷۹۹۶۴۹۵۱۹۱۳۴ یادداشت: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است یادداشت: چاپ دوم یادداشت: چاپ پانزدهم: ۱۳۸۷. یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس موضوع: داستان‌های اخلاقی -- قرن ۱۴. موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ رده بندی کنگره: ۵/۲۴۹/۵BP/ک ۳۴۴ ۱۳۸۳ رده بندی دیویی: [ج] ۲۹۷/۶۸ شماره کتابشناسی ملی: م ۸۳-۳۰۵۳۳

دختر سعادت خواه

دختری تازه ازدواج کرده بود، پس از مدتی بر اثر اختلاف نظر با شوهرش از زندگی با وی دلسرد شد و دیگر از ماندن در کنار او احساس خوشبختی نمی کرد. این موضوع را برای پدرش نوشت و از او راهنمایی طلبید تا آرامش و سعادت دوباره را به دست آورد. داستان زیر، پاسخ نامه ای است که پدر برای دخترش نوشته و سزاوار است که همه دخترانی که به خانه بخت رفته اند و خواهند رفت، آن را بخوانند. دختر نازنینم! نامه ات را امروز دریافت کرده ام. نوشته ای که دیگر در کنار شوهرت خوشبخت نیستی و گویا او نیز همین احساس را در کنار تو دارد و گویا هر دو بدین نتیجه رسیده اند که طلاق و جدایی، تنها راهی است که هر دوی شما را از این بن بست غم انگیز نجات می بخشد. خوشحالم که پیش از آغاز این راه بدفرجام، هر دو به یاد من افتاده اید، زیرا به قول خودتان شاید من حرفهای شما را می فهمم و بالاخره هر چه باشد، پنج سال پیش من دستهای شما را به یکدیگر سپرده ام. بلی، من به یاد می آورم پنج سال پیش در برابر من سوگند خوردید که یکدیگر را تا آخر عمر دوست داشته باشید و اینک، به جایی رسیده اید که می خواهید آشکارا این سوگند را بشکنید. چرا؟ زیرا شجاعت و فراست و گذشتی را که لازمه ی دوام زناشویی است، ندارید. می گوید که دیگر در کنار هم خوشبخت نیستید. خیال می کنید که جدا از یکدیگر خوشبخت خواهید بود؟ خیال می کنید که هر کس در این جهان حتماً باید به سعادت کامل برسد؟ آیا بعد از پنج سال زندگی مشترک هنوز این حقیقت خیلی ساده را در نیافته اید که در هر خانواده ای، بروز برخی اختلافات اجتناب ناپذیر است؟ دخترم! شما نه تنها بعد از پنج سال، بلکه تا آخر عمر خویش با هم اختلافاتی خواهید داشت و فقط نحوه و نوع این اختلافات تغییر خواهد کرد. هرگز نخواهید توانست همه ی مسایل مشترک زندگیتان را در عرض یک روز یا یک سال حل کنید. و تازه، خیال می کنید که اگر بر فرض محال، بتوانید مسایل و اختلافات را از بین ببرید چه خواهد شد؟ هیچ، آنگاه زندگی کسل کننده و یکنواختی خواهید داشت که به زندگان دو بیگانه بیشتر شباهت دارد، زیرا فقط بیگانه ها با هم اختلافی ندارند! اگر روابط تو و شوهرت به جایی رسیده است که به آستانه ی جدایی رسیده اید، تقصیر از هر دوی شماست. زیرا هر دو می خواهید فقط خودتان خوشبخت باشید. هر دو فقط به خود می اندیشید و هر دو می خواهید فقط چیزی بگیری نه آن که چیزی به دیگری بدهید. و حال آن که به نظر من خوشبختی واقعی، هنگامی به دست می آید که آدم با مهربانیهای خویش دیگری را خوشبخت سازد. و در این لحظه، خود آدمی نیز احساس خوشبختی می کند. شما نیز بچه های زمانه ای هستید که ساکنان آن متاسفانه عادت کرده اند به همه ی آرزوهای خود برسند و وقتی چرخ زمان را در جهت خلاف خواسته های خویش به گردش می بینید، از زندگی سیر می شوند. به نظرم این وضع روحی، بیماری رایج زمانه ی ماست. اما بیماری خطرناکتری هست که دخترها و پسرهای این دوران وقتی با یکدیگر ازدواج می کنند، خیلی خونسرد به دوستان

خود می‌گویند: «سعی می‌کنیم یک طوری با هم کنار بیاییم و بسازیم و اگر نتوانستیم جدا می‌شویم!» «اگر نتوانیم؟! چرا نتوانید؟ صحبت از عجز و ناتوانی کردن، از کی هنر بزرگی شمرده می‌شود؟ اگر شما نتوانید با هم کنار بیایید، اگر شما دو نفر که همدیگر را دوست می‌داشتید، نتوانید با هم بسازید، آنگاه رفتارتان با بیگانه‌ها و با افراد جامعه چگونه خواهد بود؟ دخترم! خیال می‌کنی مردم سی‌چهل سال پیش، به همین سادگی از طلاق و جدایی حرف می‌زدند؟ آیا در خانواده‌ی سی‌چهل سال پیش هیچ اختلافی نبود؟ چرا، اختلافات زن و شوهر همیشه وجود داشته است. منتهی در چهل سال پیش، زن و شوهر با اولین اختلاف به محضر طلاق نمی‌شتافتند. در نظر زن و شوهرهای یک نسل پیش، ازدواج، بیش از همه یک قرار داد مقدس بود و نقض کردن این قرارداد، گناهی شمرده می‌شد در برابر خدا، در برابر کودکان و در برابر جامعه بشری. تصدیق می‌کنم که گاهی بین زن و شوهر امکان هرگونه توافقی از بین می‌رود، در این مورد باید گفت که ازدواج آن دو، از اصل اشتباه آمیز بوده است. اما درباره‌ی تو و شوهرت، من مطمئنم که کار به این جا نکشیده است. زیرا می‌دانم که زمانی واقعاً همدیگر را دوست داشتید. نوشته‌ای که تو و شوهرت، هر دو دلتان می‌خواهد نزد من بیاید و با من مشورت کنید. بسیار خوب، من یک هفته‌ی دیگر منتظر شما هستم. اما فقط به یک شرط: به شرط آن که تجربه‌ای را که همین الان برایتان شرح می‌دهم، یک هفته تکرار کنید. من بسیاری از زن و شوهرهای جوان را با همین تجربه از جدایی نجات داده‌ام می‌خواهم که در عرض شش روز آینده، هر روز نیم ساعت از وقت خودتان را به من بدهید. به شما وعده نمی‌دهم که این نیم ساعت و تجربه‌ی روحی که من از شما می‌خواهم، برایتان آسان و خوشایند خواهد بود؛ اما دلم می‌خواهد این تجربه‌ی تلخ را به خاطر خودتان هم که نباشد، به خاطر بچه‌هایتان انجام دهید. به حقایق باید درست توجه کرد و حقیقت زندگی شما این است که جدایی شما، هر پنج نفرتان را ناراحت خواهد نمود. می‌خواهم که همین امروز، یک ساعت شماطه دار بخرید. ساعت را به دست بگیرید و توی اتاق خلوت و آرامی بروید. دو صندلی روبروی همدیگر بگذارید و هر کدام به روی یک صندلی بنشینید. درها را ببندید و ساعت را طوری بگذارید که هر دو بتوانید آن را ببینید. حالا زنگ ساعت را روی نیم ساعت بعد تنظیم کنید. اینک، تجربه را آغاز می‌کنیم: نیم ساعت وقت خود را به بخشهای پنج دقیقه‌ای تقسیم نمایید. پنج دقیقه‌ی اول را، هر دو فقط به آینده‌ی خود بیندیشید. هر دو در سکوت کامل از خود بپرسید: زندگی من پس از جدایی همسرم چگونه خواهد بود؟ من پاسخ این سؤال را خوب می‌دانم. یک مرد بعد از جدایی از همسرش، نه تنها زن خود را از دست می‌دهد، بلکه خانواده، رفاه و راحتی، امنیت روحی، محبت انسانی بچه‌ها و خلاصه همه‌ی چیزهای خوبی را که به آنها گرفته بود نیز از دست می‌دهد. او همه‌ی تکیه‌گاههای روحی خود را نیز از دست می‌دهد. بچه‌ها هم، به چشم دیگری به پدر خود نگاه می‌کنند و او را چندان در خور احترام نمی‌بینند. این مرد، بعد از طلاق و جدایی، پول بسیاری نیز از دست می‌دهد. زیرا مردان مجرد، همیشه بیشتر از مردان متأهل پول خرج می‌کنند. جدایی از همسر معمولاً باعث می‌شود که مرد اجتماعی، مقداری از احترام خود را در جامعه از دست بدهد. و خوشبختانه حتی در روزگار ما، مردم به کسی که زن خود را طلاق داده، به چشم خوب نمی‌نگرند. این مرد، دوستان خود را نیز از دست می‌دهد. زیرا در هر طلاق، معمولاً بیشتر مردم حق را به زن می‌دهند و نه شوهر! اما زن در مقابل طلاق و جدایی، حساسیتی بیشتر از مرد دارد. زن، طلاق را به هر عنوانی که باشد، شکست خود می‌داند. تنهایی او بعد از جدایی، از تنهایی مرد غم‌انگیزتر است. زیرا مرد با کار اداری و تفریحات شبانه، طوری خود را مشغول می‌کند، ولی زن این امکانات را ندارد. زنی که چند بچه دارد، کمتر امیدوار است که یکبار دیگر بتواند شوهر کند. بنابراین، می‌بینی که طلاق برای یک زن تقریباً پایان زندگی اوست. حالا می‌خواهم پنج دقیقه‌ی دوم را با یک آزمایش وجدانی بگذرانید. سعی کنید دیگری را فراموش نمایید و فقط خودتان را محاکمه کنید. از خود بپرسید: «آیا راستی من هیچ گناهی ندارم؟ آیا عیبهای همسر را بزرگتر نکرده‌ام؟ آیا آدم خودخواهی نبوده‌ام...؟» آن گاه اگر قصد ازدواج مجدد را دارید، از خود بپرسید: «آیا با آن بیگانه خوشبخت‌تر خواهم بود؟ از کجا می‌توانم مطمئن شوم که همسری بهتر از همسر خودم پیدا خواهم کرد؟ چگونه می‌

توانم اطمینان پیدا کنم که آن بیگانه‌ی موهوم، بچه‌های مرا مثل همسر خودم دوست خواهد داشت؟». سومین پنج دقیقه را فقط به بچه‌هایتان اختصاص دهید و فقط به آنان ببینید. شاید شما هم مثل بعضی‌ها معتقدید که بهتر است بچه‌ها پدر یا مادر نداشته باشند، اما در خانواده‌ای پر از اختلاف نیز بزرگ نشوند. شاید خیال می‌کنید که اختلاف و دعوای پدر و مادر بیشتر از طلاق و جدایی بچه‌ها را رنج می‌دهد. من خیال نمی‌کنم این استدلال زیاد هم صحیح باشد. البته وقتی پدر و مادر با هم اختلاف دارند و بدتر از این اختلافات خود را نیز در حضور بچه‌ها به رخ همدیگر می‌کشند، بچه‌ها رنج می‌برند. اما من فکر می‌کنم خانواده‌ای که پدر و مادری در آن وجود دارد و گاهی همین پدر و مادر با هم دعوا می‌کنند، بهتر از خانواده‌ای است که از پدر یا مادر خالی است. دخترم! من خیال می‌کنم که تو به عنوان یک زن، در جلوگیری از طلاق و جدایی مسئولیت بیشتری داری. مادرت هم، همین عقیده را دارد و می‌گوید: «وظیفه‌ی زنان حفظ و استحکام خانواده است. زن باید کاری کند که در این جهان پر آشوب خانواده و خانه‌اش، جزیره‌ی راحت و بی‌خطری باشد از برای شوهر و بچه‌هایش». امروزه زن‌ها می‌خواهند پا به پای مرد‌ها در همه‌ی حرفه‌ها پیروز بشوند، اما به نظر مادر تو و به نظر من، هنوز هم بزرگترین حرفه برای زن، همان ازدواج و اداره‌ی یک خانواده است. اکنون پنج دقیقه چهارم آغاز می‌شود. تا حالا ساکت بودید و می‌خواهم حالا چند بار این جملات را با صدای بلند بخوانید: «عشق حقیقی هرگز کهنه نمی‌شود...، عشق حقیقی، زیباترین و مقدس‌ترین رابطه‌ی میان دو انسان است...، عشق حقیقی همه چیز، آری همه چیز را تحمل می‌کند!» پس از آنکه یکی بعد از دیگری با صدای بلند این جملات را خواندید، اصلاً با هم جر و بحث نکنید و همه‌ی پنج دقیقه را متفکر درباره‌ی این جملات کوتاه بگذرانید. مطمئن هستم که بعد از چند دقیقه خودتان نقاط ضعف خودتان را کشف خواهید کرد و خواهید دانست که عیب کار و زندگی مشترک شما از کجاست. و اینک، پنج دقیقه پنجم آغاز شده است. می‌خواهم که این پنج دقیقه را با یک بازی شیرین و شاعرانه بگذرانید. من این بازی را «یادت می‌آید»، نام گذاشته‌ام. هر کدام از شما باید سعی کنید در زندگی گذشته‌تان، یک لحظه شادی و خوشبختی، یک خاطره‌ی خوب را پیدا نمایید و با همه‌ی ناراحتی‌هایتان این شهادت را داشته باشید که این خاطره‌ی خوب را برای دیگری نیز تعریف کنید. نمی‌توانم باور کنم که در زندگی شما هرگز روز خوبی نبوده است... یقین دارم که یادآوری این خاطرات خود به خود، به هر دوی شما ثابت خواهد کرد که می‌توانید باز هم آن روزهای خوشی را تجدید کنید. و اکنون، در پنج دقیقه‌ی آخر که هر دوی شما، رو به سوی آسمان، رو به سوی خدا بکنید و چند کلمه‌ای نیز با او حرف بزنید. احساس شما از وجود خدا هر چه باشد، گفتگوی کوتاهی با او، قلبتان را سبکتر خواهد کرد. می‌خواهم به صدای بلند و با صداقت به خدای بزرگ بگویید که چه عاملی باعث سردی محیط خانواده‌ی شما شده و سهم شما در این گناه بزرگ تا چه حدی بوده است. از ته قلب حرف بزنید. دخترم! من امیدوارم این تمرین و تجربه، هر دوی شما را بار دیگر به هم نزدیک خواهد کرد. با این همه اگر لازم می‌دانید، شش روز بعد به سراغ من بیایید، من بار دیگر حاضرم دست‌ها و قلب‌های شما را با یکدیگر نیز آشتی بدهم! (دنیای دختران صص ۲۳۰-۲۳۷، به نقل از «پدر دوست دارم صص ۳۱۰»)

دختر تنها

نقش عواطف در زندگی انسان بسیار مهم و ارزنده است. بدون عواطف گرم انسانی، زندگی زنان، شوهران، یتیمان، دختران و پسران و همه طبقات اجتماع، فلج می‌گردد و گاهی نیز به خود کشی می‌انجامد. نامه‌ای که پس از انتحار یک دختر به دست آمده، این حقیقت را آشکار می‌سازد: «آقای دکتر عزیز! این نامه موقعی به دست شما می‌رسد که من در ملکوت اعلی هستم. قصه‌ای که برای شما می‌نویسم، جریانی است که هیچ کس از آن آگاه نیست و از شما نیز می‌خواهم که به مادرم چیزی نگوید، گناه من به گردن اوست. گفتم مادرم گناهکار است. آری، او زنی خشن، خود پسند، سختگیر و بی‌رحم بود. برای تربیت من که

تنها فرزندش بودم، رنج بسیار کشید. او مادر من بود، معلم من بود، ولی هرگز نخواست دوست من باشد. حتی هنگام بلوغ جرات نکردم از آن حادثه که برای هر دختری رخ می‌دهد، با او حرفی بزنم. روزی رسید که این کمبود را شیطان دیگری جبران کرد. من که تشنه محبت بودم، دست پر مهر او را به گرمی فشردم و به رویش آغوش گشودم. یقین دارم دختران محبت دیده، هرگز دچار این لغزش نمی‌شوند، کسی که در خانه اش چشمه آب حیات دارد، به دنبال سراب نمی‌رود. او به من قول ازدواج داد. من دیوانه وار عاشقش شدم، او هم خود را دلباخته و بی‌قرار و شیدا نشان می‌داد. نتیجه را شما خود می‌توانید حدس بزنید. آنچه نمی‌بایست واقع شود، اتفاق افتاد...! یک ماه بعد از کامیابی، او از من گریخت و سردی نشان داد. من در آتش سوزنده ای می‌سوختم و جرأت نمی‌کردم این موضوع را با مادرم در میان بگذارم. سه ماه گذشت. بالاخره یک روز که دیدم پدر و مادرش از خانه خارج شدند به سراغش رفتم. در زدم، خودش در را به روی من گشود، تا مرا دیدم خواست در را ببند. اما من خود را لایق دو لنگه در انداختم و وارد شدم و گریه کنان گفتم: چرا بامن چنین کردی؟ وحشیانه بازویم را گرفت و از خانه بیرونم انداخت و گفت: برو گم شو دختر نانجیب! تو را اصلاً نمی‌شناسم! و سپس در خانه را بست. بازویم درد گرفته بود. گریه و زاری نتیجه ای نداشت. به خانه رفتم، اما جرأت گفتم آن واقعیت را نداشتم زیرا مادرم را دوست خود نمی‌شناختم. تا صبح از درد بازوی چپم گریه کردم. سپیده که دمید، درد آرام گرفت. ولی از آن روز به بعد هر غروب دوشنبه بازویم درد می‌گرفت و بامداد سه شنبه آرام می‌گرفت. آقای دکتر! من دختری تنها بودم و از سرچشمه محبت مادری بهره ای نبردم. از این رو، خیلی زود به دام فریب جوانی زیبا صورت، اما زشت سیرت گرفتار شدم و گوهر عفت خود را از دست دادم. خیلی زود به بن بست رسیدم و به انتهای راه زندگی...! آقای دکتر دیگر چیزی نمی‌نویسم، چون هیچ کس نمی‌تواند اندوه بزرگ مرا درک کند. این نامه را نوشتم تا عبرتی باشد برای دختران ساده، که به مصیبت من گرفتار نشوند». (دنیای دختران صص ۱۲۴-۱۲۶، به نقل از تربیت کودک در جهان امروز، دکتر احمد بهشتی ص ۱۶۳)

دختر روسیاه

در محوطه ی اداره ی آگاهی نیروی انتظامی، دختر و پسر جوانی توسط مأموری به یکی از شعبه های آگاهی هدایت می شدند. آثار ترس در چهره ی پسر مشخص بود و التهاب و شرم نیز، در رفتار دخترک دیده می شد. در حرکات آنان دقیق شدم. دخترک سعی می کرد از جوانک فاصله بگیرد، در حالت او تنفر پیدا بود. ولی پسر جوان می کوشید خود را بی تفاوت نشان دهد. چند لحظه در کنار آنها حرکت کردم. فهمیدم که بحث بر سر اختلافی است که بین دختر و پسر رخ داده است. وقتی از قضیه پرسیدم، دخترک داستان زندگی خودش را چنین ترسم نمود: شانزده سال پیش در خانواده ای نسبتاً مرفه به دنیا آمدم. فرزند اول خانواده بودم، بعد از من دو فرزند دیگر به دنیا آمدند و کانون گرم خانواده ی ما گرمتر شد. پدر و مادرم، هر دو تحصیل کرده و شاغل بودند. هر چند برای گذران زندگی، تلاش مستمر آنها لازم بود، اما با کار کردن هر دوی آنها، هنوز هم پای زندگی ما لنگ بود. بیشتر ساعات زندگی پدر و مادرم، در بیرون از خانه صرف می شد، وقتی هم که به خانه می آمدند، ما جایی در کنار آنها نداشتیم و دیگر حوصله ای برای آنها باقی نمی ماند تا با ما هم صحبت باشند. آخر نمی دانید چقدر بچه ها به هم صحبتی پدر و مادرشان احتیاج دارند. من و خواهر و برادرم احتیاج داشتیم وقتی از مدرسه بر می گشتیم، ساعاتی را در کنار پدر و مادر می بودیم و با هم سری به بیرون می زدیم و در پارک و این طرف آن طرف، قدم می زدیم. وقت بیکاری پدر و مادر، روزهای جمعه بود. جمعه ها نیز روز استراحت آنان بود و فرصتی برای رفع خستگی هفته. هنگامی که پدر و مادر از سر کار بر می گشتند من و خواهر و برادرم در کناری مینشستیم، منتظر می ماندیم تا آنها پرسش کنند که چه کرده ایم و چه می خواهیم بکنیم. درس تا کجا خواندیم و معلم در کلاس چه چیزی به ما یاد داد. ولی وقتی از نیازهای خود حرف می زدیم، فقط با کلمه ی «حوصله نداریم» روبرو می شدیم! از

آن جایی که بچه‌ها معمولاً از پدر و مادر الگوبرداری می‌کنند، آنچه ما از آنها می‌آموختیم این بود که فقط درس بخوانیم و شاگرد اول نیز باشیم و در برابر خواسته‌های خود همیشه سکوت کنیم. من فرزند بزرگ خانواده بودم. می‌دیدم چقدر پدر و مادر زحمت می‌کشند، اما در کنار این تلاش، پدر و مادرم از وظیفه‌ی بزرگ تربیت فرزند بازماندند و ما بیشتر دلمان برای آنها می‌سوخت و سعی می‌کردیم رعایت حال آنها را بکنیم. اما همیشه به یک چیز نیاز واقعی داشتیم و آن، دست نوازش و محبت پدر و مادر بود. آنها همه چیزی برای ما مهیا کرده بودند، جز آنچه که بعدها فهمیدم نیاز واقعی من بود. هیچ‌گاه جرأت نکردم به آنها بگویم: پدر و مادر! تنها کار کردن در زندگی کافی نیست، قدری هم به فکر ما باشید... کم‌کم در اثر کم‌فکری و غفلت و ندانم کاری خودم، دچار مشکلی شدم که شاید هر دختر کم‌تجربه و نیازمندی چون من گرفتار آن شود. گرفتار زبان بازی دوستانی که به راحتی با سرنوشت انسان بازی می‌کنند. گرفتار افرادی که فقط به ظاهر زندگی و هوا و هوس گذرا فکر می‌کنند و هیچ‌پس از پایان دوران تحصیلات ابتدایی، وارد دبیرستان شدم. برغم این که پدر و مادر، کمتر کمکی به درس‌هایم می‌کردند، به تهنایی از عهده‌ی درس‌ها برآمدم. تقریباً توانستم کمبودهای ناشی از محبت را به دست قلم بسپارم و با نوشتن مطالب ادبی، قدرت قریحه و احساسات درونی خود را به تصویر بکشم. من به محیط دبیرستان، یعنی اجتماعی بزرگتر پا نهاده بودم. در کلاس، با وجود دیدن دو چهره‌ی آشنا احساس غریبی می‌کردم، چون در برابر چهل نفر دانش آموز، تنها شنیدن صدای دو آشنا برایم کافی نبود. ولی خود خواهی و غرورم اجازه نمی‌داد که برای یافتن دوست جدید پیشقدم شوم. در اولین جلسات ادبیات، چون درس زیادی نداشتم، حدود نیم ساعت وقت اضافی آوردیم و دبیر مربوطه از ما خواست اگر مطلب زیبا و یا شعری همراه داریم، برای شاگردان بخوانیم. این بهترین فرصت برای من بود تا با خواندن چند تا از نوشته‌هایم از دفتر انشاء، جایی در کلاس برای خود باز کنم. آن روز، قطعه‌ای راجع به «محبت» و پس از آن مطلبی در مورد «بی‌مهری» خواندم که به شدت توجه بچه‌ها را جلب کرد. زنگ تفریح، انبوهی از بچه‌ها دورم را گرفتند و خواستند دفترم را در اختیار آنها بگذارم. این دفتر که در حقیقت، دنیایی از شوق و امید برای من بود، بالای جانم شد و امروز موضوع انشایی که باید برای آن بنویسم، عنوان «روسیاهی» است! من که در اثر تربیت خاص خانوادگی از بچه‌ها کناره‌گیری کرده بودم، دیگر با خواندن قطعه‌های ادبی، شمع هر محفل بودم، چرا که در جملات آن، نیازها و خواسته‌ها و محرومیتهای تعدادی از بچه‌ها که زندگیشان چون من بود مطرح می‌شد. دفتر انشاء چند روزی دست به دست گشت، تا توسط دختری به نام: «سیمما» به دستم رسید. با تعریفهایی که از نوشته‌هایم کرد، چنین پنداشتم او هم به ادبیات علاقه دارد و این موضوع، ما را بیشتر به هم نزدیک کرد. این ارتباط به جایی رسید که کم‌کم دفاتر دیگر خود را نیز به او دادم تا نظرش را بگوید. نمی‌دانستم که همه‌ی این محبت‌ها و نزدیک شدن بیشتر سیمما به من، به خاطر نیت پلیدی بود که در ذهنش پرورش داده بود. روزی که سیمما، دفترهایم را آورد، با حالت به ظاهر شرمنده‌ای گفت: «شیوا، من بدون اجازه‌ی تو دفترت را به برادرم دادم تا بخواند. او هم بدون اجازه‌ی هر دوی ما چند تا از اشکالات تو را نوشته است... خیلی بیخشید... کار زشتی کرده...!» گفتم: اشکالی ندارد. اما در کنار دفترهایم به یک دفتر دیگر برخوردم. پرسیدم: این دیگر چیست؟ گفت: راستی برادرم بعضی مواقع، مطالبی می‌نویسد، فکر کردم برای تو جالب باشد. لذا آوردم تا آنها را بخوانی! من به خاطر انتقام جویی از برادرم، دفتر او را گرفتم، تا با ایرادگیری از مطالبش به وی بفهمانم که بیشتر از من نمی‌داند. اما شکل‌گیری مطلب و انتخاب جمله‌ها طوری بود که از نیازها و کمبودهای من خبر می‌داد. بعد از آن واقعه‌ی شوم، فهمیدم که او و برادرم دقیقاً یک کار هماهنگ برای شناخت شخصیت من انجام داده‌اند و با خواندن مطالب خاطرات و مشکلات خانوادگی من، توطئه‌ی مشترک برای ضایع کردن من پیاده کرده‌اند. چیزی که خیلی از دختران هم سن و سال من نمی‌دانند، که نمی‌بایست مسایل خانوادگی را به هر کسی گفت. نبایست در برابر تعریفها و گفته‌های ظاهر فریب افراد گول خورد. نبایست دل به عشق‌های خیابانی داد... «حمید»، در دفتری که برای من فرستاده بود، دقیقاً انگشت روی مسایلی گذاشته بود که من در خانواده گرفتار آن بودم. چیزهایی نوشته بود که من در طول زندگی

از پدر و مادر انتظار داشتیم. در نوشته هایش از عشق و دوستی، ایمان به یک زندگی سالم سخن به میان آورده بود. اما نمی دانستم که همه ی این نوشته ها از دل برنخاسته، بلکه ساخته و پرداخته ی ذهن «حمید» بود برای فریب دادن و به دام انداختن من. حدود دو ماه از دوستی من با سیما گذشت. روزی از جانب او به خانه اش دعوت شدم و برای اولین بار با «حمید» آشنا شدم. ظاهری مرتب داشت و خود را مؤدب و خوب نشان می داد. چیزی که خیلی از افراد در برخورد اول نشان می دهند تا زشتیهای درونشان، چهره ننماید. سخنان ظریف و شیرین می گفت، که مثل نوشته هایش به دل می نشست و آدم از شنیدنش سیر نمی شد. هوا در حال تاریک شدن بود، از سیما و حمید خداحافظی کردم. حمید از من خواست مسافتی از راه را با من بیاید، پذیرفتم. وقتی به سرِ کوچه مان رسیدیم، نگاه معنی داری به من کرد و گفت: به امید دیدار...! بدین ترتیب، دوستی من با حمید آغاز شد و از فردا، نامه های او که از جانب سیما به دستم می رسید، جلوه ی دیگری به زندگی داد که متأسفانه بعدها فهمیدم که همه اش دروغ بود و سراب! به جای پرداختن به درس و مشق به فکر حمید بودم و آینده ی زیبایی که برایم تصویر می کرد. دیگر به فکر پدر و مادر نبودم، حتی اگر آزاری هم از آنها می دیدم، زیاد به دل نمی گرفتم. چون دست به اصطلاح محبت حمید را بر سرم می دیدم و فقط به او می اندیشیدم. من با تمام وجود او را دوست داشتم و تمام لحظاتم را متعلق به او می دانستم. حمید هم در نوشته هایش از آینده سخن می گفت و از عشق و آشیان کوچک زندگیمان که با هم خواهیم ساخت! هفته ی پیش برای گرفتن جزوه های شیمی به در خانه ی سیما رفتم. از پشت در صدای حمید را شنیدم که تعارف کرد داخل خانه بروم. مثل همیشه داخل خانه شدم، ولی سیما به استقبالم نیامد. کمی ترسیده بودم. داخل حیاط، نزدیک در ورودی ایستادم. صدای حمید مرا به خود آورد. با لحن ملایمی گفت: شیوا خانم! هوا سرد است، چرا داخل اتاق نمی آیی؟! گفتم: نه، فقط آمدم جزوه های شیمی را از سیما بگیرم، مگر خانه نیست؟ گفت: نه، با مادرم پیش دکتر رفته است. گفتم: پس می روم، اگر آمد به او بگوئید جزوه ها را برایم بیاورد. حمید با لحن ملتمسانه ای گفت: فقط برای چند لحظه بیا داخل. ابتدا نپذیرفتم، اما کم کم درخواست او را قبول کردم. حمید برای نشان دادن آلبوم عکسش مرا داخل اتاق خود برد و با زبان چرب و کلمات شیرین، مرا به خواب غفلت فرو برد و آنچه نباید بشود، انجام شد! گویا یکی از همسایگان رفتن من به داخل خانه را به پدر و مادرم اطلاع داده بود. با آمدن آنها دیگر آبرویی برای من و خانواده ام باقی نماند. تمام همسایگان به تماشا ایستاده بودند. اما در این میان فقط یک چیز برایم مهم بود. و آن حرفهای حمید بود که بارها می گفت: اگر تمام دنیا بر سرش خراب شود، مرا از دست نخواهد داد! چند ساعت از این واقعه گذشت. سرزنش و سرکوفتهای پدر و مادر - که حق هم داشتند- داغهای دل مرا تازه می کرد. اما همه اش سکوت کرده بودم. تا این که با شکایت پدرم، با ورقه ای از سوی کلانتری به پزشکی قانونی رفتیم. در طول این مدت، در اندیشه بودم که بگذار دیگران هر چه می خواهند بگویند، با علاقه ای که بین من و حمید هست، همه چیز حل می شود. اما بر خلاف ذهنیات من، وقتی از او پرسیدند: - آیا حاضری شیوا را به عقد خود در بیاوری؟ او با همان چهرهی قاطع همیشگی گفت: - نه...! آسمان بر سرم خراب شد. بی اختیار به گریه افتادم، اما نه به خاطر آینده ی سیاه خودم، بلکه به خاطر فریبی که خورده بودم. آهسته به طرف حمید رفتم، با صدای بلند گفتم: حمید! آن قصه های پر از محبتی که می گفتی، چه شد؟ آشیان کوچکی که می گفتی، به این زودی فراموش کردی؟ مگر نمی گفتی دوستم داری خدا مرا برای تو آفریده است؟ چطور می توانی در این توفان سهمگین زندگی مرا تنها بگذاری؟ حمید گفت: بله دوست داشتم، اما وقتی دیدم بی اراده هستی، احساس کردم که نه تنها به درد من، بلکه به درد زندگی کردن هم نمی خوری...! حرفهای آخر دختر روسیاه، توأم با اشک بود. اما اشکی که حاصلی برای او نداشت. گفتم: دختر جان! تو در کمال نادانی برای رهایی از مشکلی که تحمل آن زیاد هم سخت نبود، خود را به گردابی انداختی که خانه سعادت خود و پدر و مادرت را ویران کردی. فکر نمی کنی اگر نقصان پدر و مادر را صریحاً می گفتی و از آنها خواهش می کردی به حرفهای تو گوش بدهند، این چنین نمی شد؟ دختر فریب خورده نگاه معنی داری به من کرد و در حالی که قطرات اشک خود را پاک می نمود، گفت: من برای فرار از رنج و عقده

ای که در زندگی داشتیم، مشکلات خود را در دفترم می‌نوشتیم، به این طریق عقده‌ی خود را خالی می‌کردم... بله اگر آنها فقط به کار فکر نمی‌کردند، اگر می‌فهمیدند که بچه را برای چه به دنیا می‌آورند، اگر فراغتی می‌یافتند که به نیازهای درونی فرزندشان نیز توجه کنند، این چنین نمی‌شد. هر چند خودم نیز مقصرم. حالا به اداره‌ی آگاهی آمده ایم تا قانون، حکم به عدل کند. حمید به خاطر لکه دار کردن عفت من به زندان می‌رود تا پس از آزاد شدن، با امید و تجربه‌ی بیشتر به زندگی روی بیاورد. اما من می‌بایست تا آخر عمرم، اسیر گناهکاری و دامان آلوده خود باشم. ای کاش حدیث پر درد زندگیم به گوش دخترانی که سرنوشتی چون من دارند، برسد تا گول ظاهر انسانها را نخورند و واقعیات زندگی را ببینند! (دنیای دختران صص ۱۸۴-۱۹۲، به نقل از روزنامه کیهان ش ۱۴۲۹۸)

دختر ساده اندیش

در خانواده‌ی ثروتمند به دنیا آمدم. از همان روزهای کودکی، والدینم سعی کردند مرا از گمراهی مصون نگه دارند. پس از گذراندن تحصیلات دبیرستانی، خود را برای آزمون ورودی دانشگاه آماده کردم. در تمام این مدت، هیچ‌گاه به فکر مسائل خلاف اخلاق نبودم و آن هم، در اثر ایمان و توجه پدر و مادرم نسبت به من بود. والدینم بیش از همه دوست داشتند که فرزند ارشدشان، همزمان با ورود به دانشگاه، سر و سامانی به زندگیش بدهد، یعنی به فکر ازدواج باشم. من هم به این فکر افتادم که بتوانم به خواسته‌ی آنها جامه‌ی عمل بپوشانم. اما می‌خواستم همسر آینده‌ام را با خصوصیات‌ی که خود در ذهنم تصویر کرده بودم، انتخاب کنم. روزی برای گردش به یکی از پارکهای اطراف منزلمان رفتم. عده‌ای از دوستانم در گوشه‌ی پارک مشغول گفتگو بودند. من هم به جمع آنان پیوستم. اندکی بعد، پسری با قیافه‌ی زیبایی نظرم را جلب کرد. به ظاهر متین و موقر بود، کتابی هم در دست داشت. فکر کردم او نیز خود را برای امتحان ورودی به دانشگاه آماده می‌نماید. دقایقی بعد از دوستانم خداحافظی کردم، اما در راه به او می‌اندیشیدم. چند روز بعد، باز او را دیدم و اتفاقاً تنها بودم. نزدیک آمد، سلام کرد و گفت: «می‌خواهم با شما صحبتی داشته باشم». با حالتی نگران و آشفته نمی‌دانم چرا جواب دادم: «بگذار تا وقت دیگر»، سپس با عجله محل را ترک کردم. وسط راه، ناخودآگاه برگشتم، دیدم ایستاده و با نگاهش مرا تعقیب می‌کند. روزهای بعد با اراده‌ی آهنین سرگرم مطالعه بودم. سعی کردم تا برگزاری آزمون ورودی دانشگاه، افکارم را به موضوع دیگری مشغول نکنم. از خداوند کمک خواستم، والدینم را نیز توجیه کردم که اکنون، امتحان دانشگاه مهمتر از هر چیز دیگر است. ماهها از پی هم گذشت تا اردیبهشت ماه از راه رسید و آزمون کنکور برگزار شد. دیگر فکرم آزاد بود و می‌دانستم که در رشته‌ی مورد علاقه‌ام تحصیل خواهم کرد. فردای روز امتحان به همان پارک رفتم، خبری از او نبود. چند تن از دوستانم را دیدم و کمی در مورد امتحان و مسایل درسی حرف زدیم. سپس راهی منزل شدم که او را دیدم، با لباسی مخصوص که به پوشش رزمی کاران شباهت داشت. او هم مرا شناخت. سر صحبت را باز کردیم و خواست که به حرفهایش گوش بدهم. در ضمن گفتگو، منظورش را آشکارا در میان گذاشت و گفت که قصد ازدواج دارد و نظر مرا جویا شد. گفتم: باید با هم بیشتر آشنا شویم و چنانچه به توافق رسیدیم، موضوع را با پدر و مادر در میان خواهیم گذاشت. آن روز از یکدیگر جدا شدیم. بعد از این دیدار، روزهای دیگر من و «سعید» حدود یک ساعت با هم ملاقات داشتیم و از مسایل گوناگون و نیز زندگی آینده سخن می‌گفتیم. چند ماهی به همین منوال گذاشت. سرانجام موضوع را با والدینم در میان نهادم و آنها هم منتظر بودند که سعید به خواستگاری بیاید. سرانجام نتایج کنکور اعلام شد و من در رشته‌ی مهندسی شیمی در یک شهر پذیرفته شدم. چند روزی برای ثبت نام به آن شهرستان رفتم. پس از بازگشت به تهران، دوباره در همان پارک سعید را در میان چند پسر جوان - که سر تا پا لباس رزمی سیاه‌رنگ پوشیده بودند- دیدم. شگفت زده شدم، پنداشتم که اینها ورزش رزمی می‌کنند و قصد دارند به سالن ورزشی بروند. همه یک تیپ و یک جور لباس و کفش بر تن داشتند. سعید با دیدن

من به آنها گفتم: بروید پی کارتان. من پیش رفتم و پس از احوالپرسی به او گفتم که در دانشگاه پذیرفته شدم و اکنون وقت آن رسیده که جدی تر صحبت کنیم. اما او با حالتی مشوش سعی کرد حرفم را عوض کند. رفتارش غیر عادی بود، به او مشکوک شدم. اندیشیدم چرا در حرفهایش پیوسته طفره می رود، آن روز از وی جدا شدم تا در این باره تحقیق کنم. خوشبختانه به دلیل تعداد قبول شدگان دانشگاه، قرار شد من در نیمه ی دوم سال تحصیلی به دانشگاه بروم. و این بهترین فرصت برای شناخت بیشتر سعید بود. پس از آن دیدار سعی کردم از دور، سعید را در نظر داشته باشم. روزی در مقابل چشمان ناباورانه ام، چند نفر از همان پسرها را با سعید در گوشه ی پارک دیدم که مشغول مبادله ی مواد مخدر بودند. ابتدا می پنداشتم خواب می بینم، اما نه واقعیت بود. واقعیتی تلخ که از آینده ای شوم خبر می داد. با حیرت و تأسف کنجکاو تر شدم و هر چه در کار آنان بیشتر دقت کردم، عمق فاجعه را بیشتر لمس می نمودم. یک عده پسر جوان به سرکردگی «سعید» پخش کننده ی مواد مخدر در پارک هستند! خیلی وحشتناک و تکان دهنده بود. در صدد بر آمدم که لااقل سعید را از این تباهی نجات بدهم. روزی در همان پارک، خیلی صریح و روشن با او به گفتگو پرداختم و از وی خواستم که از این کار کثیف و ضد انسانی دست بردارد. ابتدا، همه چیز را کتمان کرد، ولی سرانجام اعتراف نمود و پذیرفت که خطا کار است. اما هر چه او را نصیحت کردم که از این رفتارش دست بردارد، زیر بار نرفت و حتی مرا نیز وسوسه کرد که به عنوان سرپرست گروه، هدایت آنان را به عهده بگیرم! سخت بر خود لرزیدم و چه پیشنهاد ابلهانه ای. دیگر جایز ندیدم بیش از این برایش دلسوزی کنم و صلاح هم نبود. با این شناخت، او را برای همیشه از ذهن زدودم و با عزم راسخ و وجدان پاک و خاطری زلال به قصد ادامه ی تحصیل دانشگاهی، روانه ی شهرستان مزبور شدم. آری، وقتی آشنایی در کوچه و خیابان و داخل تاکسی، ایستگاه اتوبوس و پارک صورت پذیرد و با یک نگاه و بدون هیچ شناختی مجذوب طرف مقابل شوی، نتیجه ای جز آنچه من گرفتم، حاصل نخواهد شد. آنچه که مرا به دنبال سعید کشید، تنها صورت زیبا بود. غافل از آنکه عشق واقعی آنگاه معنا و مفهوم پیدا می کند، که سیرت نیکو و اخلاق حسنه و صفای باطن نیز در کنار چهره ی ظاهر، وجود عینی داشته باشد. به هر حال امیدوارم که این شکست تلخ، نقطه ی شروع یک زندگی توأم با هوشیاری و واقع بینی باشد و سرگذشتم درس عبرتی برای دختران ساده اندیش و ظاهر بین. (دنیای دختران صص ۲۰۴ - ۲۰۸، به نقل از روزنامه کیهان ش ۱۵۶۱۳)

دختر منحرف

زمان زیادی از آن روزهای بد نمی گذرد، روزهایی که هر لحظه اش بندبند تن مرا از هم می گسست. روزهایی که برای من هنوز یادآور تلخ ترین ایام زندگی است. روزهایی که من یک دختر هفده ساله تحت بدترین فشارهای روحی و روانی قرار داشتم. من داستان زندگیم را برای همه ی دختران جوان می نویسم، به امید آن که در انتخاب دوست بسیار دقت کنند: شاگرد اول کلاس من بودم، نه آن سال، بلکه همه ی سالهای تحصیلی، همیشه به عنوان بهترین دانش آموز کلاس معرفی می شدم. آن سال، سال آخر دبیرستان بود. دبیر ریاضی، بچه هایی را که در این درس ضعیف تر از بقیه بودند، معرفی کرد و تقویت درسی آنها را به عهده ی من گذاشت. قرار شد باتوافق بچه ها و در ساعتهایی که برای من و آنها مقدور است، با آنها کار کنم تا خودشان را به سطح کلاس برسانند. «فیروزه» هم یکی از آنها بود. از فردای آن روز کار ما شروع شد. با بچه ها قرار می گذاشتیم و هر روز، در خانه ی یکی از آنها جمع می شدیم. اندیشه ی من بیشتر از همه روی فیروزه می چرخید. تلاش می کردم تا بیشتر برای او وقت بگذارم و به کمبود روحی اش توجه کنم، زیرا خانم جاویدی این موضوع را به من گوشزد نموده بود. روزی که نوبت به فیروزه رسید و به خانه ی آنها رفتیم، در لحظه ی ورود، هم من و هم بقیه بچه ها، دچار شگفتی و حیرت شدید شدیم. خانه ی آنها به کاخ بیشتر شباهت داشت تا خانه. فکر من و دیگر بچه ها این بود که چگونه می شود دختری با این همه امکانات، دچار ضعف درسی باشد. جلسه ی آن روز کلاس تقویتی در میان بهت و حیرت بچه ها، در مورد خانه ی پر زرق و برق فیروزه به پایان رسید و از آن روز به بعد، دوستی من

و فیروزه، رنگ بیشتری گرفت. من به مناسبت‌های گوناگون به خانه‌ی آنها می‌رفتم و با او بودم. آنچه که بیش از هر چیز مرا شگفت زده می‌کرد، آزادی بی‌حد و حصری بود که خانواده‌ی فیروزه در اختیار او گذاشته بودند. او در تمام زمینه‌ها آزاد بود. برای خودش غذا می‌خورد، برای خودش می‌خوابید و کاری هم به بقیه‌ی اهل خانه نداشت. من وقتی درباره‌ی این نحوه‌ی زندگی کردنش می‌پرسیدم، می‌گفت: پدر و مادرم، هر دو کار می‌کنند. پدرم یک شرکت خصوصی دارد و مادرم معاون اوست. من و تنها برادرم فرزاد درس می‌خوانیم. فرزاد، در طبقه‌ی پایین زندگی می‌کند و من در طبقه‌ی بالا. کاری به کار هم نداریم. فقط اگر جشن یا مراسمی باشد دور هم جمع می‌شویم و چند ساعتی با هم هستیم و دوباره هر کسی می‌رود سراغ کار خودش. فیروزه این حرفها را خیلی راحت بیان می‌کرد. اعمال و رفتار او و خانواده اش دقیقاً بر خلاف خانواده‌ی ما بود. من و او با هم هیچ شباهتی نداشتیم، اما نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم که می‌توانم فیروزه را از این وضع نجات بدهم. به ویژه که متوجه تلفنهای مشکوک او شده بودم که گاهی چند ساعت طول می‌کشید. می‌دانستم مخاطبان تلفنی اش چه کسانی هستند. آنها نیز مثل فیروزه، دوستانی آزاد و بی‌بند و بار بودند. بسیار کوشیدم که وی را از این وضع برهانم، اما موفق نشدم. قصدم راهنمایی و خیرخواهی بود، که قربانی انتقام و کینه جویی او شدم. یکی از روزها که در خانه‌ی فیروزه بودم و او را نصیحت می‌کردم، او مشغول صحبت تلفنی بود. دریافتم که مخاطبش آدم شایسته‌ای نیست. به وی اعتراض نمودم که تلفن را قطع کند، اما گوش نکرد. من به خاطر این که از کار خلاف اخلاق او جلوگیری کنم، دو شاخه‌ی تلفن را از پریز کشیدم و تلفن قطع شد. فیروزه وقتی این کار مرا دید، گوشی را روی زمین انداخت و به طرف من هجوم آورد و مرا زیر مشت و لگدهایش گرفت و پرخاش کنان گفت: به تو چه ربطی دارد؟ من هر طور بخواهم، زندگی می‌کنم، اصلاً تو چه کاره من هستی، چه کار داری به کار من؟! پدر و مادرم به من امر و نهی نمی‌کنند، آن وقت تو می‌خواهی برای من تعیین تکلیف کنی...؟! آنگاه چادر و مانتویم را از روی چوب لباسی برداشت و به طرفم انداخت و گفت: زودباش از خانه‌ی ما بیرون برو! من حرفی نزد، مانتویم را زیر فشار نگاه اهانت آمیز و حرفهای ناسزا گونه‌ی فیروزه به تن کردم، چادرم را نیز برداشتم و از اتاقش بیرون آمدم و در آستانه‌ی در خانه‌ی شان ایستادم و رو به او که داخل حیاط ایستاده بود، گفتم: من تو را اصلاح می‌کنم، مطمئن باش! آن روز گذشت. فردا در مدرسه، هیچ کدام از ماجرای روز قبل حرفی به میان نیاوردیم. فقط دیدم که فیروزه در زنگ تفریح به دفتر مدرسه رفت و با خانم جاویدی صحبت کرد. وقتی مدرسه تعطیل شد، خانم جاویدی مرا صدا کرد و گفت: فیروزه معلم خصوصی گرفته است و دیگر در کلاس تقویتی شرکت نمی‌کند! من پذیرفتم که دیگر به او درس ندهم. با خود اندیشیدم حالا که او خودش مایل به هیچ گونه اصلاحی نیست، من هم او را به حال خود می‌گذارم. شاید خدا هدایتش کند. گمان می‌کردم با تصمیمی که او گرفته و عکس العمل من، همه‌ی ماجرا پایان یافته است و ما هر کدام به راه خود خواهیم رفت، اما زهی خیال باطل، داستان تازه شروع شده بود. ظهر آن روز که به خانه آمدم، مادرم با نگاه تندش، مرا نگران ساخت. این طور نگاه کردن از مادر بعید بود. سلام کردم جوابی نداد. گیج و حیران مانده بودم. مگر چه شده است، چرا مادر خوب و مهربان من این همه عصبانی و ناراحت است؟ علت کار چه می‌توانست باشد؟! با خود به اندیشه نشستم. همه کارهای آن روز را مورد بررسی قرار دادم، هیچ کدام کاری نبود که گلایه‌ی مادر را در پی داشته باشد. داخل اتاقم شدم. لباسهایم را از تن بیرون آوردم و روی صندلی، پشت میز مطالعه نشستم و به فکر فرو رفتم. غرق در افکارم بودم که ضربهایی به در اتاق خورد و مادر وارد شد. پیش از آن که خودم را از نگاه سرزنش بارش برهانم، با لحنی ملامت کننده گفتم: - از تو بعید است، اصلاً انتظار چنین کاری را از تو نداشتم! نمی‌فهمیدم مادر چه می‌گوید. حرفهایم مثل نگاهش برایم سنگین بود. از چه چیز بعیدی حرف می‌زد؟ مگر من چه کرده بودم؟ مادر، انگار بهت و حیرت مرا از چشمانم خواند. چند لحظه‌ای ساکت ایستاد و خیره خیره مرا نگرست و سپس قطره‌های اشک بود که از گوشه چشمانش فرو می‌چکید. با صدایی التماس آمیز گفتم: - مادر مگر چه شده است؟ مادر، با کلامی لرزان گفت: دلم می‌سوزد که هیچ گاه تو را بی‌وضو شیر ندادم، حالا تو این طوری

جواب زحمات مرا می دهی؟! کلافه و سر در گم بودم. اگر رعایت مقام مادر واجب نبود، فریاد می زدم: «بگو! تو که مرا کشتی؟!» اما خودم را کنترل کردم، سرم را روی میز گذاشتم و آهسته و آرام نالیدم و گفتم: مادر! به خدا من از حرفهای شما چیزی نمی فهمم. اصل مطلب را به من بگوئید، شاید سوء تفاهمی شده باشد. - مادر حرفهایم را شنید و به طرف بیرون اتاق به راه افتاد. همین که خواست از در اتاق خارج شود، برگشت و گفت: - آقا پسری زنگ زد و گفت: من سیامک هستم و با افسانه کار دارم! حرف مادر را با صدایی فریاد گونه بریدم و گفتم: - با من؟ آقا پسر؟! مادرم هیچ نگفت و از اتاق بیرون رفت. به طرفش دویدم و خودم را به او رساندم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: به خدا، روح من از این قضیه خبر ندارد، من و این حرفها؟! مادر، گویی خشمش فرو نشست. آهسته و امیدوار کننده - انگار که می خواست تسلی دلم باشد - گفت: من به تو بیشتر از چشمانم اعتماد دارم، ولی آن پسر از همه چیز تو خبر دارد. آن قدر از جزئیات زندگی تو حرف می زد که هیچ شکی برای انسان باقی نمی ماند. یا باید تو این حرفها را به او گفته باشی و یا ... مادر به من شک کرده بود، به صداقتم، به راستگویی ام. خشمگین از مخمصه ای که بی گناه دچارش شده بودم، گفتم: یا چی مادر؟ من هیچ تقصیری ندارم. نمی دانم این از خدا بی خبر کیست. من این موضوع را ثابت می کنم که او می خواهد با آبروی من بازی کند. چه کسی می توانست در این میان، نقش یک پلید را بازی کند؟ مگر خانه ی ما تاکنون چنین ننگهایی را به خود دیده بود؟ نه! خانه ی ما و دوستی پسر با دختر؟ چه کار زشت و ناپسندی! مگر من می خواستم آبروی چندین و چند ساله ی خانواده را بر باد دهم؟ مگر می خواستم خودم را قربانی کنم؟ مگر می خواستم در راهی که به ناکجا می رود، قدم بردارم؟ مادرم مرا از دنیای افکارم بیرون آورد و گفت: آن پسر گفت که ساعت سه و نیم عصر تلفن خواهم کرد! چه می شنیدم؟ نمک بر زخم! آتش پنهان در خاکستر، جوشش دل، اندوه و ناکامی و سپس خشم: - غلط کرده است. بگذار تلفن کند، بینم حرفش چیست؟ مردم آزار! مادر، فریادم را از سر جوانی دانست. به کنار آمد، دستی به موهایم کشید و گفت: حالا که طوری نشده، بگذار تلفن بزند، همه چیز را از وی می پرسم: مگر می شود که حرف حقیقت را از او پرسید؟ آن از خدا بی خبری که با حیثیت یک انسان بازی می کند، مگر حقیقت را می تواند بگوید؟ تا ساعت سه و نیم، بر من یک عمر گذشت. عقربه ی ساعت روی سه و نیم رسید که ناگهان صدای گوشخراش زنگ تلفن، روح را فرسود. گوشی را برداشتم و با ترس و لرز گفتم: - الو؟! ابتدا، صدای موزیک تندی گوشم را آزرده و بعد صدای پسر جوانی از آن طرف خط به گوشم رسید که با خنده ای موزیانه گفت: - سلام افسانه خانم! رسیدم به خیر، تلفن کردم تشریف نداشتید؟! بدنم داغ شد از این همه بی پروایی. عجب پسر هرزه ای بود. نگذاشتم حرفهایم را تمام کند. با خشم و ناراحتی فریاد زدم: - شما؟! پسرک این بار خنده ای موزیانه تر از قبل سر داد و به گونه ای که انگار سالیان سال است مرا می شناسد، گفت: - من؟! مرا نمی شناسی؟ منم دیگر، سیامک! حالا - شناختید؟ وقتی سکوت مرا دید، گفت: مگر شما شماره ندادید و خواهش نکردید که تلفن بزدم؟! تلفن ما روی آیفون بود و صدای پسر گستاخ در فضای اتاق پخش می شد. عرق شرم و نگرانی بر پیشانی من نشسته بود و چین و چروک غم و غصه و شک و تردید، بر پیشانی و چهره ی مادر. احساس می کردم پشت مادرم می خواهد بشکند. مادر من هنوز به مرز سی و پنج سالگی نرسیده بود و بزرگترین فرزندش من بودم. او یک پسر کوچولوی دیگر هم داشت و تمام دلخوشی زندگیش این بود که دختر نجیب و پسر پاکی پرورش داده است. سکوت کردم. چه باید می گفتم؟ چه راهی بهتر از سکوت در پیش پایم بود؟ پسرک هرزه سکوت مرا فهمید و ادامه داد: - چرا چیزی نمی گویی؟ پس آن حرفهای شیرین و دل انگیز که در پارک به من می گفتی، تمام شد؟! گوشی را گذاشتم. تحملش برایم آسان نبود. چند لحظه ای نگذشت که دوباره تلفن زنگ زد. این بار مادرم گوشی را برداشت. پسرک صدای مادرم را شناخت و از آن طرف گوشی گفت: خانم! گوشی تلفن را بدهید به دست افسانه! مادر، گوشی در دست به من نگاه کرد. حرفهای پسرک را هم خودم از دهانه ی آیفون شنیده بودم. چه باید می کردیم؟ بهترین راه همان بود که مادر انجام داد. گوشی را گذاشت و دو شاخه ی تلفن را از پرز بیرون کشید. شب، پدر که آمد موضوع را فهمید، خیلی تعجب کرد؛ اما چیزی نگفت. فقط

چند لحظه ای نگاهش را به بیرون اتاق دوخت و آرام گفت: خدا آدمهای مزاحم را عذاب کند...! آن روز تلخ گذشت و من هم خود را باختم. از فردای آن، تنها کافی بود برای چند دقیقه، دوشاخه ی تلفن داخل پریز باشد، در آن صورت صدای زنگ تلفن بود و نیش زدن و مزاحمتهای پسرک. بی انصاف فقط تهمت می زد و یاهو می گفت. روحیه ام به شدت پایین آمد. همه ی مدرسه فهمیده بودند که من از چیزی رنج می کشم، ولی نمی دانستند ماجرا چیست؟ طراوت و شادابی از من رخت بر بسته بود. قیافه ام نشان از رنجی جانکاه می داد. از دورن می شکستم و پوک می شدم. به هیچ چیز اعتماد نداشتم. و اعتماد به نفس را از دست داده بودم. مادر هم، کنجکاوانه نگاهم می کرد. پدر نیز، مثل گذشته عزیزم نمی داشت و برایم از دبیرستان تقاضای سرویس کرد. صبحها با سرویس به مدرسه می رفتم و ظهرها با همان سرویس به خانه می آمدم. معنی این کار را می فهمیدم و رنج می کشیدم، پدر و مادرم به من اعتماد نداشتمند. حدود دو ماه از زندگیم این گونه گذشت. نتیجه اش آن بود که در میان شگفتی همه ی دبیران و دانش آموزان نتوانستم از عهده ی امتحانات معرفی سال چهارم دبیرستان برآیم. مدیر دبیرستان به خاطر سابقه ی قوی تحصیلی ام وساطت کرد و من برای امتحانات معرفی شدم. یکی از همان روزها، وقتی مدرسه تعطیل شد و همه بچه ها و دبیران از مدرسه رفتند، در کنار خانم مدیر نشستم و همه ی داستان را برایش تعریف کردم. گفتم که حال و روز مشخصی ندارم و روح من از این چیزها بی خبر است. گفتم که پدر و مادر با چشم دیگری به من نگاه می کنند... می گفتم و می گریستم و خانم مدیر، انگشت حیرت به دهان گرفته بود، از این همه نامردی که من کشیده بودم. آن روز، خانم مدیر حرفهایم را شنید و گفت: من فردا به خانه ی شما می آیم و با پدر و مادرت حرف می زنم. نباید تا امروز به این سادگی از سر این مسأله می گذشتید، باید این موضوع را پیگیری می کردید. خانم مدیر، سخنان دیگری هم گفت و دلداریم داد و بعد، با هم خداحافظی نمودیم. هنگام خروج از مدرسه گفتم: - خانم مدیر! ما خانواده آبرومندی هستیم. اگر تاکنون اقدام نکردیم، به خاطر این بوده که نمی خواستیم مردم از این موضوع آگاه شوند. اگر به منزل ما تشریف می آورید، نباید کسی از این ماجرا با خبر گردد. خانم مدیر به من اطمینان داد که این راز مخفی خواهد ماند و کسی متوجه آن نخواهد شد. از دبیرستان بیرون آمدم و غرق در افکار، به طرف خانه به راه افتادم. نزدیک کوچه خودمان که رسیدم، پسر جوانی راه را بر من بست و شروع کرد به ناسزا گفتن. صدایش را به خوبی شناختم. صدای همان پسرکی بود که از طریق تلفن، خودش را سیامک معرفی کرده بود. او در مقابل نگاه شماتت بار عابران، با صدای بلند نسبت به من هرزگی می کرد و سخنان یاهو می گفت و در پایان حرفهایم چیزی بر زبان آورد که سر نخ خوبی به دستم داد. پسرک، آگاه یا ناآگاه در آخر یاهو هایش، با حالتی گستاخانه گفت: - حالا دیگر دست به دامن خانم مدیر می شوی؟ کاری می کنم که خانم مدیر از این وساطت پشیمان بشود! این حرف سیامک باعث یک علامت سؤال بزرگ در ذهنم شد. او از کجا می دانست که من امروز با خانم مدیر حرف زده ام؟ مگر غیر از من و خانم مدیر و چند نفر از بچه های کلاس، کس دیگری از ماجرا خبر داشت؟ حتماً یک نفر در این میان با سیامک در ارتباط بود. چه کسی می توانست عامل اصلی این بازی کثیف باشد؟ آیا نذر و نیازهایم برای آشکار شدن چهره ی پلید عامل جریان و اعاده ی حیثیت از دست رفته ام نتیجه داده بود؟ فیروزه؟! یعنی امکان داشت کار او باشد؟! خود را از گزند و آزار و اذیت پسرک مزاحم رها کردم و به سرعت راه خانه را پیش گرفتم. به خانه که رسیدم، مادر مثل هر روز با دو چشم نگران، منتظرم بود. چند روز قبل به او گفته بودم امروز با خانم مدیر کار دارم و در مدرسه خواهم ماند. مادر، نور باریکی از امیدواری را در چشمانم خواند، چرا که پرسید: - خبری شده است؟! زیاد منتظرش نگذاشتم و گفتم: آری، چیزهایی فهمیدم. مادر با شتاب پرسید چه چیزی؟ گفتم: احتمالاً همه ی این مصیبتها و بدبختیها، کار فیروزه است. و سپس همه حرفهایی را که از سیامک شنیده بودم و جریان مزاحمت او را در کوچه تعریف کردم. مادر، سخنانم را شنید و حدسم را تصدیق کرد و تاکید نمود که عین ماجرا را برای خانم مدیر نقل کنم. صبح فردا زودتر از هر روز بدون استفاده از سرویس مدرسه، راهی دبیرستان شدم و خودم را به دفتر مدرسه رساندم. خانم مدیر تنها بود. او از زود آمدنم تعجب کرد. وقتی جریان را برایش بازگو نمودم، خوشحال

شد و گفت: - کار خوبی کردی زود آمدی و مرا مطلع ساختی، احتمالاً عامل همه ی این مصیبتها همین دختر است. آن روز برای من روز بسیار خوبی بود. در همان زنگ اول، خدمتکار دبیرستان آمد و از فیروزه خواست که به دفتر بیاید. فیروزه با تردید از جایش برخاست و به طرف دفتر رفت. زنگ اول و دوم گذشت و فیروزه به کلاس نیامد. زنگ آخر که همه دبیران و دانش آموزان رفتند، خانم مدیر مرا با فیروزه، به داخل دفتر برد و آنچه را که می دانست، برای ما بیان کرد. فیروزه از این همه آگاهی خانم مدیر تعجب کرده بود و ساکت بود. حرفهای خانم مدیر، با لحن قاطع تمام شد و فیروزه، دیگر نتوانست تاب بیاورد و با تمام وجود گریه را سر داد. این گریه یعنی اعتراف به گناه. اعتراف به این که مرا قربانی انتقام خودش کرده بود. اعتراف به این که من باید حیثیت از دست رفته ی در نزد خانواده ام را به دست آورم. اعتراف به این که خودش قربانی بی بند و باری و بی عفتی هایش شده و مرا هم می خواسته قربانی کند. فیروزه به همه چیز اعتراف نمود. گفت که او سیامک را تحریک کرده تا مرا آزار بدهد و می خواسته با این کار، تلافی کرده باشد. او همه چیز را گفت. حتی آدرس خانه ی سیامک را نیز به خانم مدیر داد. خانم مدیر، همان موقع با نیروی انتظامی تماس گرفت و از آنان کمک خواست. مأموران نیروی انتظامی آمدند و همگی به همراه خانم مدیر به طرف خانه ی سیامک رفتیم. او خودش در خانه را گشود و با دیدن مأموران، رنگ چهره اش زرد شد. مأموران وی را دستگیر کردند و به زندان بردند. من در آن جا، برای آخرین بار، با فیروزه حرف زدم و خواستم که از این کارهای خلاف عفت دست بردارد و به راه صلاح و پاکی قدم گذارد... آری، خورشید حقیقت از زیر ابر سیاه تهمت آشکار شد و من آبروی از دست رفته ام را به دست آوردم. فیروزه هم، ترک تحصیل کرد و دیگر به مدرسه نیامد. به شما دختران جوان توصیه می کنم که در انتخاب دوست دقت نمایید تا مثل من، بهترین روزهای زندگیتان به هدر نرود. (دنیای دختران صص ۳۲۲-۳۳۳، به نقل از مجله ی جوانان امروز ش ۱۴۵۰/۲۵)

دختر هوسباز

دختری نوزده ساله هستم که از پاکی و شرافت فاصله گرفتم و دل به هوا و هوس خویش سپردم و در دره بدنامی و اعتیاد سقوط کردم. نقطه انحراف من، از بی تقوایی و چشم چرانی آغاز شد، که سرانجام آن بس تلخ و ناگوار بود. این نامه را برای جلب ترحم و دلسوزی شما نمی نویسم، چون خود را لایق آن نمی دانم. اما می خواهم فریادم به گوش دختران ساده لوح برسد، شاید آنان صدایم را بشنوند، قصه زندگی ویران شده ام را بخوانند، اما هرگز برایم اشک نریزند، من حتی لیاقت غمخوارگی را هم ندارم! تابستان سال گذشته بود که بیچارگی من شروع شد. به سفر شمال رفته بودیم. مثل پرنده آزاد بودم و مانند برخی از بی بند و بارها، چشمم در جستجوی چشمی بود که با محبت به من نگاه کند. در یک مهمانی جوانی نظرم را جلب کرد. من دایم به او نگاه می کردم، او هم مرتب به من چشم دوخته بود. فرصت را از دست نداد و آشنایی شروع شد و من با همین آشنایی پنهانی، زندگی آینده را تباه نمودم. چند روزی از دوستی ما نگذشته بود. او به گونه ای باور نکردنی اطمینان مرا جلب کرده بود. وقتی با هم بودیم، از همه چیز سخن می گفتیم و من بی خبر از همه جا، دور نمای یک زندگی خوشی را در کنار او پیش چشمم مجسم می کردم. بعد از ظهر یک روز داغ بود که با هم قدم می زدیم. از بی خوابی های شبانه ام که به اثر هیجانانگیز خیال بود، برای او حرف زدم و او با مهربانی بسیار گوش می داد وقتی سخنانم تمام شد، چند قرص سفید از جیبش بیرون آورد و با لحن بی تفاوتی گفت: من هم دچار بی خوابی می شوم، اما این قرص ها نجاتم می دهد! و سپس چند قرص در دست من گذاشت و خواست که امتحان کنم، شاید در من هم موثر باشد. شب هنگام، که دوباره بی خوابی به سرم زده بود، یکی از قرص ها را خوردم و این آغاز اعتیاد من بود. بعد از آن به تهران آمدم و دوستی من و او - که خیال می کردم فرشته ای است - همچنان ادامه داشت. شبی در تهران بودیم، او سیگاری آتش کرد و به من داد که باز با کشیدنش خود را بر فراز ابرهای آسمان دیدم. وقتی به خود آمدم، دامن عفتم را آلوده یافتم. دیگر تمام شده بود. من دروازه های سعادت را به روی خود بسته و گرفتار شده بودم. چرا خلاصه نکنم، من حالا

دیگر یک هروئینی کثیف و آلوده دامن بودم. اکنون برای اندکی هروئین ننگ خود فروشی را بر تن تباه شده‌ام زده‌ام! هرگز برای من اشک نریزید. اما اگر دختر جوانی دارید، نگذارید که مانند من قربانی شود. نگذارید تجربه تلخ و گزنده‌ی مرا تکرار کند به آنان بگوید که چشم خویش را پاک نگه دارند، از معاشرت‌های ناسالم بپرهیزند، از جاده عفاف و پرهیزکاری دور نروند، که به چنگال گرگهای انسان نما گرفتار خواهند شد! (دنیای دختران صص ۳۸۱-۳۸۲ به نقل از اعتیاد‌های خطرناک - مصطفی زمانی/۱۱۷)

در جستجوی محبت

داستان زندگی خود را از زمانی بیان می‌کنم که با ندامت و استغفار از گذشته، چشم امید به آینده دوختم، تا بتوانم به سرچشمه نور نزدیکتر شوم. سرگذشت خود را با نام و یاد خدا آغاز می‌کنم که شناخت او مرا از تاریکی و گمراهی نجات داد. هفده سال پیش در خانواده‌ای به دنیا آمدم که تمام امتیازات و خوشبختی‌هایش در علم و ثروت خلاصه می‌شد، و از کودکی همانها را آویزه گوشم کردند؛ تا با به دست آوردن آنها، بتوان اصالت خانوادگی خود را حفظ نمایم. خانواده، به آن مفهومی که همه اعضای آن با هم بجوشند، و صفا و صمیمیتی در میان آنها باشد، وجود نداشت. پدرم صاحب تعدادی فروشگاه و تولیدی پوشاک زنجیره‌ای است، و مدام در سفر می‌باشد- او می‌گوید آن قدر کار و مشغولیت دارد که حضورش در خانه، فقط وقت تلف کردن است و از انجام معاملات و امور تجاری باز می‌ماند. مادرم استاد دانشگاه است و غالباً از دیدن او هم محروم بوده‌ام- چون او نیز، همیشه با بی‌حوصلگی می‌گوید: بنابر اقتضای کاری و تحقیقاتی که به طور مداوم انجام می‌دهد، باید در مکانی ساکت و به دور از هیاهوی همسر و فرزندانش زندگی کند. مدتها بود که ادامه زندگی در چنین خانواده‌ای برای من و خواهرم طاقت فرسا شده بود؛ می‌خواستیم هر چه زودتر از آن شرایط رهایی پیدا کنیم. این نوع زندگی برای من مطلوب نبود، و طاقت تحمل آن همه فشار و سختی را نداشتم. اگرچه ندیدن والدینم برای من کاملاً عادی شده بود و دیگر تأثیری بر من نداشت، و اگرچه درس خواندن، توفیقی اجباری برای مشغولیت ذهنم بود؛ اما خلایی که احساس می‌کردم، ناشی از دنیای پوچی بود که در آن سن بحرانی با آن روبرو بودم. موقعیتی بود که شدیداً نیاز به کسی داشتم تا کمبود عاطفه و محبتم را جبران نماید. مرا به سوی سازندگی راهنمایی و کمک نماید، تا با آرامش خاطر، از امکانات که در اختیار دارم، بهترین بهره‌برداری را برای رشد و تعالی خود داشته باشم. و عدم وجود اینها باعث شد تا پای دوستانم به زندگی من باز شود. دوستانم که چهره‌های ظاهری زندگی مرا می‌دیدند و امتیازات خانواده مرا می‌شنیدند، با حسرت آرزو می‌کردند که ای کاش جای من بودند. دوستانی که در برقراری رابطه، و دعوت گرفتن من برای شرکت در میهمانی‌هایشان، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند- آنها با شنیدن دلایلی که در پوچ بودن و بی‌هدف بودن زندگی‌م می‌گفتم؛ به من می‌خندیدند. برخی هم مرا لایق این زندگی نمی‌دانستند. غیر از وقتی که برای درس خواندن می‌گذاشتم، بقیه ساعات را با خنده‌های بی‌هوده دوستانم می‌گذراندم. دوستانی که به تدریج مرا مدپرستی، شرکت در پارتی‌های جوانان و معاشرت با پسرها، معتاد کردند- آزادی فرزندان در خانواده‌های فامیل ما یک مسأله عادی و با بینش روشنفکرانه تلقی می‌شد، بنابراین از هر گونه نظارتی آزاد بودم! دیگر کار به جایی رسیده بود که اگر یک هفته در پارتی‌های جوانان شرکت نمی‌کردم، یا روزی دوستانم به من تلفن نمی‌زدند، دلتنگ می‌شدم و خودم دنبال آنان می‌رفتم. پس از مدتی، پدرم که ظاهراً خیالش از بابت تنهایی من راحت شده بود، با این هدف که از دیدگاه خودش امکانات رفاه زندگی مرا کامل کند، برایم آنتن ماهواره خرید. او به قول خودش بدین وسیله ثابت کرد که نمی‌خواهد فرزندانش از سایر بچه‌های فامیل عقب بمانند و از امکانات پیشرفته و رفاهی روز محروم باشند و احساس سرشکستگی کنند! نیاز به توضیح نیست که من در آن شرایط چه زندگی خوشی می‌توانستم داشته باشم، که حتی لحظه‌ای هم- به قول دوستانم- فرصت غصه خوردن پیدا نکنم؛ و به اعتراف آنان، هرچه بیشتر در تیررس نگاه حسرت بارشان قرار بگیرم.

یک روز خواهرم نزد من آمد، و قسمتی از روزنامه کیهان را به من نشان داد؛ با حالتی خاص گفت: نگین! این داستان را بخوان، اگر توانستی خدس بزنی سرگذشت چه کسی است؟ داستان زندگی دختری بود تحت عنوان: «نماز عشق». وقتی آن را خواندم و به پایان رسیدم، یکه خوردم، باور نمی‌شد. دو باره آن را با دقت خواندم و دریافتم که قهرمان آن داستان، همان دختری است که در یک مهمانی با او آشنا شده بودم و به قول دوستانم ستاره محفل بود و همه از ظاهر او و این که اهل این گونه مجالس است، تعریف می‌کردند وقتی بیشتر فکر کردم، یادم آمد که مدتهاست او را در هیچ میهمانی ندیده‌ام. همان موع تصمیم گرفتم پیش او بروم و از نزدیک همه چیز را بپرسم. وقتی زنگ خانه شان را زدم و در را به رویم باز کرد، در لحظه اول او را نشناختم. چون دختری را دیدم که در نهایت سادگی و با چهره‌ای معصوم به استقبال آمده بود. مرا به داخل منزل دعوی کرد. از او خواستم داستان زندگی را برای من هم بگوید. او همه چیز را برایم تعریف کرد. با شرم خاصی از گذشته می‌گفت و با امید فراوان از آینده حرف می‌زد. محو تماشای چهره اش شده بودم. خدایا! چقدر معصوم و پاک شده بود، چقدر از زیباییها سخن می‌گفت، و سعی می‌کرد نوری را که به قلبش تابیده است برایم توصیف نماید. او خیلی برایم حرف زد، از راهی که انتخاب کرده بود، از این که چقدر آزاد و سبکبال شده است، از این که چگونه توبه و استغفار کرده و چگونه دعا می‌کند! نمی‌دانم چگونه او را ترک کردم. ولی وقتی به خانه رسیدم، احساس نمودم که حرفهای دلنشین او بر من تأثیر گذاشته است. این بود که فردای آن روز، دوباره مثل پرنده‌هایی که به دنبال دانه می‌روند، به سوی خانه او پر کشیدم و دل خود را به حرفهای زیبایش سپردم. از وی خواستم کمک کند تا این احساس من خاموش نشود و بتوانم آن را از یک احساس مبهم به شناخت واقعی تبدیل نمایم. او هم، روز بعد مرا پیش دبیر تعلیمات دینی و معارف اسلامی خود برد. آن خانم مرا در آغوش گرفت. با بردباری و مهربانی به تمام سئوالاتم پاسخ داد؛ و قدم به قدم با معارفی که پس از سالها گمراهی، تشنه آنها بودم، آشنایم ساخت. آن معلم بزرگوار با تاباندن نور ایمان بر قلب سیاه من، مرا متحول ساخت و سرآغاز جدای من از تمام آنچه که موجب رفاه زدگی و لذت، تلقی می‌شد، گردید. پس از آن تغییر و دگرگونی فکری، حالتی پیدا کردم که با واکنش‌های متفاوتی از سوی خانواده و دوستان مواجه شدم. پدرم با شگفتی و حیرت به رفتار و اعمال من می‌نگریست، ولی هیچ نمی‌گفت. شاید هم فکر می‌کرد این هم، مثل کارهای دیگرم، یک بازی مقتضی سن من است. مادرم وقتی ماجرا را شنید، خندید و گفت: «این هم یک تجربه است، چند روز دیگر خودت خسته می‌شوی و دوباره به وضع پیشین بر می‌گردی!» خواهرم که دیگر گفتگوی با من را کسر شأن خودش می‌دانست، ارتباط در خارج از منزل را با من قطع کرد. چون حالا-دیگر به نظر او، قیافه و لباس من آبروریزی محض بود و او را نزد دوستان و همکلاسی‌هایش و بویژه پسرها، بی‌اعتبار می‌کرد. دوستان و هم‌کلاسی‌هایم نیز که غالباً مرا برای شرکت در میهمانیها و تکمیل شادیهای خودشان می‌خواستند، هر کدام به شکلی واکنش نشان دادند و مرا طرد کردند. اما دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت چون نیازی به کسی نداشتم. من تکیه‌گاهی پیدا کرده بودم که همه راز و نیازم را با او در میان می‌گذاشتم و او را شاهد اعمال خود می‌گرفتم. داستان زندگی من در نهایت به جایی رسید، که وقتی مادر و خواهرم اصرار کردند با آنها به مسافرت خارج از کشور بروم، نپذیرفتم. اما در عوض، از تهران به شهر دور افتاده‌ای، نزد یکی از بستگان مادرم- که زندگی سالم و شخصیت مذهبی آنها برایم مطلوب بود- رفتم، تا مدتی را در آن جمع مؤمن و صمیمی بگذرانم و به تقویت مبانی دینی و مذهبی خود پردازم. حال، در اینجا هستم. در شهری کوچک، ولی با صفا. در محیطی که همه یکدیگر را به تقوا و پاکی می‌خوانند. در جایی که ایمان خود را به هیچ نمی‌فروشند. می‌خواهم تحصیل خود را همراه با تکمیل دین ادامه دهم؛ و نور تابیده در زندگیم را با تمام وجود حفظ و تقویت کنم. دعا می‌کنم خداوند رحمان و رحیم، از گذشته من چشم‌پوشد و مرا لحظه‌ای به حال خودم وا نگذارد. ای کاش من هم ثروت و دارایی خود را از دست می‌دادم و در فقر به سر می‌بردم. اما در عوض خانواده‌ای خوب، مؤمن و متعهد می‌داشتم و همه با هم، زیر یک سقف زندگی می‌کردیم.

ویرانی

عصر یکی از روزها، وقتی از مدرسه به خانه آمدم، جز خواهر کوچکم کسی در خانه نبود. یکدفعه صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم. پسر جوانی سلام کرد و سپس اظهار آشنایی کرد- تنم لرزید، دانه‌های درشت عرق بر پوستم پیدا شد و رنگم چهره‌ام تغییر کرد. من تا آن وقت به خودم اجازه نداده بودم با نامحرم روبرو شوم و با او حرف بزنم. -گوشی را گذاشته و به دنبال کار خود رفتم. لحظه‌ای بعد، دوباره تلفن زنگ زد. با تردید و دودلی گوشی را برداشتم. دوباره صدای همان پسر به گوشم رسید، که گفت: چرا گوشی را قطع کردی؟ صبر کن می‌خواهم با تو حرف بزنم! آن روز اولین اشتباهم را در این بازی خطرناک مرتکب شدم. حرفهایش را شنیدم و هیچ نگفتم. از آن لحظه به بعد، همواره در فکر او بودم، که کیست و از من چه می‌خواهد؟ هدفش چیست و صدها پرسش دیگر. آن شب تا صبح، اندیشه آن جوان از ذهنم بیرون نرفت- ایام جوانی بود و هزار پیچ و خم؛ جوانی بود و یک دنیا شور و شوق و غرور. جوانی بود و انبوه کنجکاو، و من هم یک جوان بودم! روز بعد، هنگام غروب که مشغول درس خواندن بودم، او دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم- انگار که سالیان سال است مرا می‌شناسد- شروع به احوالپرسی کرد. من هم با او همسخن شدم. گفت که نامش «خسرو»، تنها فرزند خانواده است. سربازی را تمام کرده و قصد دارد از من خواستگاری نماید. من نیز فریب خوردم. او را پناهی یافتن و دل به او بستم. تلفن زدنش برایم عادت شده بود. آن قدر به او وابسته شدم که اگر یک روز تلفن نمی‌کرد، مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کردم و هیچ کس نمی‌توانست با اخلاق آن لحظه من سازگاری داشته باشد. اما حقیقت پنهان نماند، و خانواده‌ام از ارتباط من با او آگاه شدند. اصرار کردن که دست از آتش زدن زندگیم بردارم. ولی پافشاری کردم، که یا خسرو، یا هیچ کس دیگر!- عجب گستاخ شده بودم. این اشتباهم را تا آن جا ادامه دادم که دست از درس و مدرسه شستم و به پای او نشستم. به خاطر او دست به هر کاری می‌زدم. در همین زمان بود که یکی از همسایه‌هایمان، مرا برای پرسش خواستگاری کرد- پسری از که نظر اخلاق و ایمان زبازند اهل محل بود و از بچه‌های مومن و ناب و نیز از دوستان صمیمی برادرم به حساب می‌آمد. من به همه این خصوصیات او به دیده تحسین می‌نگریسم- اما دلم در گروه «خسرو» بود. به همین خاطر وقتی آن جوان همراه خانواده اش به خانه ما آمد و مرا خواستگاری کرد؛ من از روی غرور و جهل جوانی، در پاسخ گفتم: نه، پسر شما... به دنبال این واقعه، همه از من بریدند. در این میان، آن که سراغی از من گرفت و مرا از گرداب بی‌توجهی خانواده رهانی- که ای کاش نرهانیده بود- همان خسرو بود. بالاخره با خانواده اش به خواستگاریم آمدند. برادرم مخالفت کرد و گفت: من تحقیق کردم؛ این پسر یک آدم معتاد و بیکاره، و اخراجی یکی از اداره هاست؛ و به درد تو نمی‌خورد. من پا در یک کفش کردم که خسرو را می‌خواهم، و به برادرم گفتم: تو برای این مخالفی که به دوستت جواب رد دادم. برادرم گفت: آن بنده خدا خیلی خوب است، اما تو لیاقت او را نداری. اگر با خسرو ازدواج کنی، روزی پشیمان می‌شوی که دیگر فایده ندارد. برادرم، این حرفها را گفت و با حالت قهر از خانه بیرون رفت... بالاخره خانواده متقاعد شدند تا پاسخ مثبت بدهند. من با خسرو ازدواج کردم. اما تمام شیرینی زندگی ما فقط یک هفته بود. بعدها، تک تک حرفهای برادرم به من ثابت شد. شوهرم، روزهایش را به بطالت می‌گذراند؛ و شبها با یک دسته افرادی مثل خودش نشست و برخاست می‌کرد. روزگام به فلاکت می‌گذشت و من سخت پشیمان بودم. اما خودکرده را تدبیر نبود. ناچار بودم چیزی نگویم و خاموش بمانم. این زندگی خفت بار، یازده ماه طول کشید. یکی از روزها، وقتی به خانه آمدم، دیدم که اطراف خانه شلوغ است. ماموران انتظامی حضور داشتند. داخل خانه که رفتم، دستهای خسرو، در حلقه دستبند ماموران بود. خسرو را پنج روز در زندان نگه داشتند. شب پنجم او به علت اعتیاد شدید، در همان بازداشتگاه مرد، و یک دختر بی‌گناه از این زندگی، روی دست من ماند! حالا- چند سال از آن روزها می‌گذرد. دخترم روز به روز بزرگتر می‌شود و سراغ بابایش را می‌گیرد. نمی‌دانم جواب او را چه بدهم؟ بگویم پدرش معتاد بوده؟ یا بگویم او یک لایبالی و لگردد بوده است؟

آری، من با دست خودم و افکار و اعمال نسنجیده، زندگیم را به ویرانی کشاندم

فریفته

خانم فائزه که دختر نسبتاً نجیب و خوبی هم بود، به واسطه عدم رعایت برخی مسائل شرعی و قانونی، در مسیر مدرسه با جوانی ۲۰ ساله و خوش تیپ با یکدستگاه اتومبیل پیکان کرم‌رنگ که با تزئینات جالبی به شکل اسپرت درآمده بود آشنا شد. ابتدای کار نگاه‌های دزدکی توأم با شرم و خجالت از طرف فائزه بود به گونه‌ای که تا نگاهش در چشمان غلام می‌افتاد قلبش به شدت می‌تپید و عرق می‌کرد؛ همان چشم‌چرانی‌هایی که از یک ناشی از غفلت از جمال دل‌آرای خدای جمیل و از سوی دیگر ریشه مشغول شدن ذهن و بازداشته شدن از امور اساسی و فریب خوردن و در نهایت افتادن در دام انحرافات جنسی و فساد و بدبختی‌های ناشی از آنهاست، از این رو نگرانی خاصی توأم با احساس فریب داشت، فریب ظواهر و جاذبه‌های مادی و نظر به شخص غلام و غفلت از شخصیت وی. وی با شرم و خجالت، این ماجرای مختصر را با یکی از هم‌کلاسی‌هایش در میان گذاشت. او که دختری بی‌تقوا و فاقد صلاحیت مشورت بود، خندید و گفت: «خیلی املی! دیوانه! از تو خوشش آمده، چرا معطلی» و همین چند جمله بی‌اساس و فریبنده پایه بدبختی فائزه را رقم زد. از آن جا که وسوسه‌ها و فریب‌های شیطان به تدریج و گام به گام صورت می‌گیرد کم‌کم نگاه‌ها به رد و بدل شدن کلمات و جملات نامتعارف و عاشقانه در ضمن نامه بدل شد. پس از مدتی با چندین نامه کوتاه، یک روز هنگام خروج از مدرسه که عمداً فائزه دیرتر از بقیه از دبیرستان خارج شد، در یکی از کوچه‌ها غلام را دید که از وی خواهش کرد سوار اتومبیل شود تا او را برساند. علی‌رغم این که می‌ترسید؛ ترس از این که مبادا دوستان یا همسایگان او را ببینند، اما میل درونی و هوس براو غلبه کرده و بر دیدگان عقل واقعیت بین و عاقبت‌نگر او پرده انداخت و بدون این که درباره آثار و عواقب خطرناک آن کمی فکر و تأمل کند سوار شد. نوار موسیقی و عطر دل‌انگیز یاس، احساس غریبی در فائزه ایجاد کرده بود. لحظاتی بدبختی می‌گذشت، چند خیابان آن طرف‌تر بعد از آن که شماره‌های تلفن یکدیگر رد و بدل شد، با احتیاط پیاده و با سرعت به طرف منزل رفت. اولین نگاه مادرش در منزل، تن او را لرزاند و دست‌پاچه شد، اما زود به خود آمد و به اتاقش رفت. افکاری که سابقاً اصلاً به ذهنش نمی‌آمد او را مشغول کرده بود، کمتر تمرکز داشت و به کارهایش خصوصاً دروس و تکالیفش توجه شده بود. زمان به تندی سپری می‌شد و وی هر روز خود را به غلام بیشتر وابسته می‌دید و لحظه‌ای از فکر او غافل نبود. اخیراً هم چند کادو از او دریافت کرده بود. نوشته‌ها و سخنان زیبای غلام که او را فرشته‌رؤهایش خوانده بود و مونس تنهایی و قلب عاشقش می‌دانست! غرور ویژه‌ای به فائزه بخشیده بود. عکس زیبای خودش را که در کنار رودخانه زیبای... گرفته بود و به کارت پستال بیشتر شبیه بود داخل پاکتی گذاشت و جملاتی نیز در پاسخ به ظاهر زیبا اما در واقع فریبدهنده غلام نوشت و فردا در مسیر مدرسه به او بدهد. ناگهان پشیمان شد، و افکار مختلفی به ذهنش هجوم آورد، تا ساعاتی از شب خوابش نمی‌برد، ولی سرانجام شک و تردید جایش را به یقین داد و با این توجیه ناشایست که «به زودی با او ازدواج خواهیم کرد و جای هیچ نگرانی نیست» خود را فریب داد؛ همان توجیهات و خودفریبی‌هایی که بسیاری را به دام شکارچیان هوسباز انداخت و زندگی و روزگارشان را تباه ساخت. در همین افکار و خیالات بود که خواب چشمانش را ربود. با صدای پدرش کم‌کم داشت عصبانی می‌شد از خواب بیدار گشت، دیرش شده بود، با عجله و بدون خوردن صبحانه به مدرسه رفت، در تمام روز آن‌چنان فکرش مشغول شده بود که ناگهان به خود می‌آمد و متوجه می‌شد که اصلاً حواسش در کلاس درس نیست و از تدریس معلمان، هیچ بهره‌ای نبرده است. گاهی هم کلاسی‌هایش به پهلوی او زده و می‌گفتند فائزه خانم هوایی شده‌ای؟! کجا رفته‌ای؟! و از کنارش می‌گذشتند. هنگام تعطیلی غلام مثل سابق انتظارش را می‌کشید فائزه عکس و نامه را به وی داد و به طرف خانه رفت. به محض رسیدن به منزل، تلفن زنگ زد، دوید و گوشی را برداشت، مدتی صحبت کرد و در پاسخ سوال مادر که چه کسی است، گفت یکی از هم‌کلاسی‌ها. مدتی به همین منوال گذشت و

هر روز بیشتر به غلام وابسته می‌شد. تا این که یک روز سرد زمستان به اتفاق پدر و مادرش برای عیادت یکی از بستکان به بیمارستان رفتند. هنگامی که از محل خارج شدند، ناگهان فائزه ماشین غلام را دید که روبروی بوتیکی پارک کرده است. به شدت ترسید که نکند غلام او را ببیند و با حضور پدر و مادرش حرکت مشکوکی بکند و رسوا شود. خیلی هول کرده بود، خود را جمع و جور کرد، مقداری که نزدیکتر رفتند با کمال تعجب غلام، مرد رؤیایا و مرد آرزوهایش را که لحظه‌ای از فکر او غافل نبود، دید که قه قه و نشاط و هیجان وافر در حالی که سیگاری به لب داشت و دختری بسیار بدحجاب و لوس شانه به شانه‌اش مشغول انتخاب لباس بود، مشاهده کرد. دنیا گویی روی سرش خراب شد، چشمانش تار شده بود، حالت تنفر و انزجار پیدا نمود، به گونه‌ای که اطرافیان متوجه شدند که فائزه حال خوشی ندارد ولی متأسفانه والدینش به سادگی از آن گذشتند تا به منزل رسیدند! او به اتاقش رفت، گویا دنیا به آخر رسیده بود خیلی ناراحت بود، حوصله حرف زدن نداشت، شام نخورده خوابید، دلش می‌خواست دیگر زنده نباشد، عجب فریبی خورده بود! صبح با حالت نگرانی و افسردگی از خواب بیدار شده و بدون خوردن صبحانه به مدرسه رفت، اما چقدر جای تعجب و تأسف از سنگین بودن این خواب غفلت پدر و مادرش که با مشاهده این همه حالات غیرطبیعی دخترشان که به منزله آژیر هشدار و خطر بود، ولی در عین حال بیدار نشده و به خود نیامدند. تا ظهر که مدرسه تعطیل شد گویا یک سال طول کشید، هنگام تعطیلی دبیرستان در محل همیشگی ماشین غلام را دید، به گونه‌ای که غلام را ببیند با چهره‌ای برافروخته و بسیار دلخور برخلاف همیشه از کنار او گذشت. اصرار غلام بی‌فایده بود. تماس‌های مکرر تلفنی با قطع تلفن از ناحیه فائزه نتیجه نداد. در آخرین تماس، غلام با التماس و اصرار خواهش کرد که فقط یک لحظه به سخن او گوش کند. فائزه که قلباً راضی قطع تماس نبود و هنوز صدای غلام به وی آرامش-کاذب- می‌داد، گوش کرد. ابتدا غلام سعی در توجیه داشت، اما موثر واقع نشد و سخنان دروغ و فریبانه او بی‌فایده بود. با پرخاشگری فائزه به تدریج غلام نیز از لحن ملتمسانه به حالت تند و پرخاش متوسل شد. سرانجام کار به تهدید رسید و آخرین جمله او این بود: «هنگامی که عکس و نامه‌هایت را برای اداره پدربت پست کردم، می‌فهمی که با چه کسی طرف هستی!» مثل این که ناگهان دمای هوا به ۳۰ درجه زیر صفر سیده بود. فائزه با شنیدن این جمله خشکش زد، اصلاً انتظار این سخن را نداشت، دهانش خشک شده و عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست، نزدیک بود از هوش برود، با زحمت گفت: خیلی نامردی! حالا این غلام بود که تهدید به قطع تلفن می‌کرد و به ظاهر می‌خواست خداحافظی کند و فائزه حرف می‌زد. پیشنهاد آخر غلام این بود که اگر عکس و نامه‌هایت را می‌خواهی به آدرس... بیا تا با هم راجع به قضیه دیروز صحبت کنیم و از اشتباه در آیی و هم اگر نپذیرفتی مدارکت را بگیر و برو، اما بدان که من هنوز تو را دوست دارم! همان سخنی که بهترین حربه جوانان حيله گر هوسباز است برای به دام انداختن دخترانی که از روحیه این گونه مردان از خدا بی‌خبر غافلند و به جهت داشتن صداقت و احیایات و عواطف سرشار زنانگی و نیازمند به محبوب بودن، خیلی زود فریب چنین سخنانی به ظاهر جذاب و محبت آمیز را می‌خورند. تلفن را هر دو بدون خداحافظی قطع کردند. فکرهای پریشان، احتمالات سوء، احتمال اشتباه و شک بی‌جا و... و ده‌ها فکر دیگر مثل خوره به جسم ظریف و لطیف فائزه حمله کرده بود. فردا در مدرسه ماجرا را برای دوست نزدیکش، همان کسی که اولین برخورد با غلام را به او گفته بود مطرح کرد؛ یعنی همان دوست ناباب و خدانترسی که در مشورت اول به وی خیانت کرد و با سخنان مسخره آمیز و در عین حال ترغیب آفرین او را سخت گرفتار نمود، مجدداً به او خیانت نمود و گفت: «قند نیستی که آب شوی، برو سر قرار و خارش کن و مدارکت را بگیر. بهتر از این است که آبرویت پیش پدر و مادرت برود. تازه اگر بفهمند که وای به حالت، بیچاره می‌شوی!» شبیه همین سخنان خام و نسنجیده‌ای که بسیاری از دختران می‌زدند و خود را زرننگ‌تر از آن می‌دانستند که در دام بیفتند، اما در عین حال قبل از بسیاری از هم‌صنفان خود، طعمه شکارچیان شهوت طلب شدند و سرمایه خود را باختند. به راستی آیا خیانت و فریب اول وی کافی نبود که فائزه بیدار گشته و دیگر با این گونه دوستان ناسالم معاشرت نداشته و مشورت ننماید؟! فائزه با دنیای از غم و اندوه، مردد و مستاصل شده بود. در آستانه امتحانات آخر ترم بود، نگرانی امتحانات از یک طرف،

نگرانی عکس و نامه‌ها از طرف دیگر و بر باد رفتن رؤیاهایش از همه مهمتر او را از خواب و خوراک و نشاط انداخته بود. دیگر چهره غلام را معصوم و پاک نمی‌دید. در دلش کمتر به او علاقه داشت. در فکر آبرویش بود و این بود که چگونه بدون آن که خانواده‌اش متوجه شوند از این مهلک نجات یابد. روز بعد غلام مجدداً تلفن زد، فائزه با سردی پاسخ او را داد و نهایتاً بعد از چند دقیقه صحبت قرار شد بعد از ظهر ساعت ۳۰/۶ به بهانه‌ای از خانه خارج و به سراغ غلام برود. فائزه با صداقت به سمت محل قرار حرکت کرد، اما ای کاش نمی‌رفت، ای کاش مشکل خود را با یکی از دبیران و مسئولات مدرسه و یا لااقل با نیروی انتظامی در میان می‌گذاشت، ای کاش آن فریب‌ها و دروغ‌ها و تهدیدهای غلام که حکایت از دام پنهان بر سر راه فائزه می‌کرد وجدان خفته او را به طور کامل بیدار کرده و به حقیقت و شخصیت غلام پی می‌برد. وی همین که وعده‌گاه که منزل مسکونی خواهر غلام بود رسید، مشاهده کرد که چندین نفر از دوستان بی‌شرم و حیای غلام به همراه او انتظارش را می‌کشند، همان کسانی که با غفلت از مراقبت الهی و داد‌گاه بزرگ آخرت که سد بزرگی برای آزادی بی‌قید و شرط کام‌جویی‌ها و بهره‌گیری از لذت‌های حیوانی است، می‌گویند باید خوش بود و از هر چیزی لذتی چشید، هر چند موجب خروج از دایره عفت و انسانیت و تجاوز به حریم ناموس دیگران باشد. سرانجام فائزه در دام تنیده شده گرفتار گشت و شد آنچه که نباید می‌شد...! شکی نیست که اگر او کمی با فرهنگ قران آشنا بود، آموخته بود که در چنین مهلکه‌هایی باید یوسف نوجوان فقط پناه به خداوند متعال جست و با استمداد از او، به مقدار توان در صورت امکان از مهلکه فرار کرد، یقیناً اگر این راه را طی کرده بود امدادهای الهی به سراغ وی آمده و او را نجات می‌بخشیدند، چرا که سرچشمه‌های امید نزد خداوند تبارک و تعالی سرشار است. او وعده فرموده که دعاکنندگان را استجابت و استغاثه کنندگان را فریادرسی و دل‌سوختگان گرفتار را نجات می‌بخشد. اما حقیقت امر این است که پویندگان این راه تنها کسانی هستند که در زندگی بالاخص به هنگام مواجه شدن با معصیت، خداوند متعال را در نظر گرفته و از اصول عفاف و تقوا خارج نشوند، اما کسانی که از ویژگی‌ها بی‌بهره و یا ضعیفند، معمولاً در این گونه مهلکه‌های نیز از آن پناه بی‌پناهان غافل نمی‌باشند، در نتیجه بدو پناه نبرده و دست نیاز و کمک به سوی او دراز نخواهند کرد، تا این که امدادهای غیبی به یاری آنها بشتابند. بدون تردید اینها نیز اگر در آن لحظات بحرانی به چنین پناهگاه امنی پناهنده شوند نجات خواهند یافت.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می‌دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه‌های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث‌های بی محتوا در تلفن‌های همراه و رایانه‌ها ایجاد

بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزارهای علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت‌های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خود کار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: ۵۳-۵۳۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱۹۰ IR به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محتج غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رسانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجّت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری

مانند آزاد کردن بنده دارد».

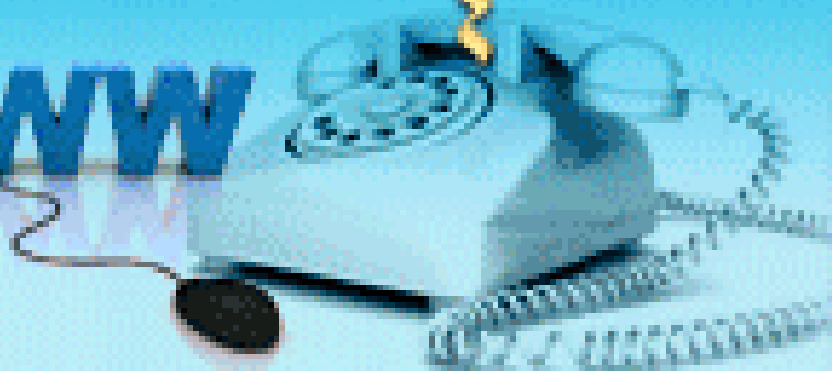


مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

